



ویژه‌ی نوجوانان، سال بیست و دوم، شماره‌ی ۱۰۷۲ (۴۱ الکترونیک)، پنج‌شنبه ۱۹ اسفند ۱۴۰۰، ۷ شعبان ۱۴۴۳، ۱۰ مارس ۲۰۲۲

چهارشنبه سوری

زیر سایه‌ی

اومیکرون

۲

مشاوره‌ی

رودخانه‌ها

۴



چرخ اول

اسفند؛

آغاز یا پایان؟

● طوبا ویسه

«روزهای آخر اسفند / شاید / روزهای پایان / شاید / روزهای آغاز»
 نمی‌دانم این شعر از کیست؟ اما خیلی دوستش دارم. اسفند، خاصیت عجیبی دارد. نمی‌دانی روزهای پایان است یا روزهای آغاز یک سال جدید. حالت فلسفی خاصی دارد. اما سال ۱۴۰۰، برای روزنامه‌ها و رسانه‌های کاغذی سال عجیبی بود. در این روزهای پایانی سال من باید از دوستان دوچرخه‌قادرانی کنم؛ از شما نوجوانانی که دوچرخه را در کانال تلگرام دوچرخه یا سایت همشهری آنلاین خواندید و برای دوچرخه، شعر، مطلب، مصاحبه، داستان، عکس و تصویرگری فرستادید. از دوستان دوچرخه که بیش از ۲۱ سال است با دوچرخه و برای حرکت دادن چرخ‌های دوچرخه تلاش کرده‌اند؛ سروش طباطبایی، علی مولوی، شیوا حریری، حسین تولائی، نفیسه مجیدی‌زاده، یاسمن رضائیان، نیلوفر نیک‌بنیاد، نیلوفر شهسواریان، ابراهیم رستمی، محمود اعتمادی، علیرضا صفری، بچه‌های گروه «رادیدوچرخه»، محبوبه شاداب و ده‌ها نویسنده و شاعر و تصویرگر که دوچرخه دست‌رنج زحمات آن‌هاست.
 در سالی که گذشت، اگر همت این عزیزان نبود، هرگز انتشار این هفته‌نامه امکان نداشت. برای سال جدید شاید تغییراتی حاصل شود، هرچه هست ان‌شاءالله اتفاق‌های نیکویی باشد.
 مؤسسه‌ی همشهری همین که بیش از دو دهه تلاش کرده چراغ یک رسانه‌ی کودک و نوجوان روشن بماند، کار بزرگی کرده است. امید که این چراغ روشن بماند و دوچرخه در سال آینده با انرژی بیشتری رکاب بزند.

برای شما دوستان نوجوانانم از الان تا تحویل سال، ۱۴۰۱ آرزوهای خوب دارم! آرزو دارم سال آینده از سوبه‌های جدید کرونا خبری نباشد. مدرسه‌ها باز و دوستی‌ها و روابط آدم‌ها مثل قبل از کرونا شود. در دنیا جنگی نباشد و کودکان و نوجوانان جهان در صلح و دور از فقر زندگی کنند. شما هم برای دوچرخه، ۱۴۰۱ آرزوی خوب بکنید! این انرژی‌های خوب، برای همه‌ی ما مفید خواهد بود.





عکس: حامد خورشیدی / آرشبو عکس روزنامه‌ی همشهری

قرار است خوش بگذرد؛ تفریح همراه با هیجان، با چاشنی اضطراب و کمی ترس و فریاد. البته زیر سایه‌ی اومیکرون و همراه با خطرات همیشگی چهارشنبه‌ی آخر سال! باور تان می‌شود امسال تا روز نهم اسفند که هنوز با چهارشنبه‌سوری فاصله‌ی زیادی دارد، چهار نفر در حوادث مرتبط با چهارشنبه‌سوری جانشان را از دست داده‌اند؟! در این اوضاع همه‌گیری اومیکرون و آمار بیش از ۱۵۰ مرگ کرونایی در روز، حوادث چهارشنبه‌سوری و آماده‌شدن بیمارستان‌ها برای درمان مصدومان چهارشنبه‌سوری دیگر چه داستانی است؟

«جعفر میعادفر»، رئیس سازمان اورژانس کشور در گفت‌وگو با خبرگزاری ایسنا، با اشاره به برنامه‌ریزی اورژانس برای کاهش آسیب‌های چهارشنبه‌سوری، از جان باختن چهار نفر در حوادث مرتبط با چهارشنبه‌سوری خبر داده است.

چهارشنبه‌سوری زیر سایه‌ی اومیکرون

● بردیا بادپر

کمی مراقب باشیم. مثلاً لوازم آتش‌بازی استاندارد بخریم، از ساختن مواد محترقه‌ی دست‌ساز دست برداریم، از سوزاندن مواد غیر متعارف مثل لاستیک و آمپول خودداری کنیم و... اگر آتش روشن می‌کنیم، حواسمان به محیط اطراف باشد. در محیط‌های خطرناک آتش روشن نکنیم و یادمان باشد اومیکرون با قدرت بالای سرایت هم‌چنان هست. پس فاصله‌ی اجتماعی را رعایت کنیم.

دانش آموزان مدرسه‌های شهر تهران هم به یاد شهادت آتش‌نشان با اعضای طوماری حمایت‌خود را از پوشش‌نه به چهارشنبه‌سوری خطرناک اعلام کردند و تعهد دادند که در مراسم چهارشنبه‌سوری از مواد محترقه استفاده نخواهند کرد.

فقط کمی مراقبت

بگذاریم این سوره، خوش بگذرد! دست خودمان است فقط کافی است

ساختمان پلاسکو، منجر به شهادت ۱۶ مأمور آتش‌نشان و جان باختن پنج شهروند شد. گروهی از جوانان و اعضای کمیته‌ی فرهنگی خانه‌ی شهر یاران جوان تهران، به‌صورت خودجوش پوشش‌نه به چهارشنبه‌سوری خطرناک را در حمایت از فدکاری و ایثار آتش‌نشانان شهید این حادثه راه‌اندازی کردند.

این پوشش‌در فضای مجازی و در مناطق ۲۲ گانه‌ی شهر تهران گسترش پیدا کرد و هم‌زمان جمعی از



کارنگار: داود کاظمی / آرشبو عکس روزنامه‌ی همشهری

نه به یک سوره خطرناک

امسال هم مثل پنج سال گذشته، چهارشنبه‌سوری با پوشش «نه به چهارشنبه‌سوری خطرناک» در راه است و علاوه بر تهران، استان‌های گوناگون به این پوشش پیوسته‌اند تا چهارشنبه‌ی آخر امسال با خطرات کم‌تری همراه باشد. ماجرای این پوشش در حادثه‌ی ساختمان پلاسکو آغاز شد؛ در آخرین روز دی‌ماه سال ۱۳۹۵ که آتش‌سوزی

او گفت: «اورژانس هم‌چون سال‌های گذشته این آمادگی را دارد که در جایگاه‌های از قبل پیش‌بینی‌شده، مستقر شود. بیمارستان‌های هدف نیز مشخص شده و این که چه مراکزی چه خدماتی را ارائه می‌کنند تا مصدومان به بیمارستان‌های هدف انتقال داده شوند. این برنامه‌ریزی‌ها به‌منظور کاهش آسیب‌های چهارشنبه‌سوری صورت گرفته است.»

یادمان باشد



● یادمان باشد این روزها غرفه‌های باز یافت شهر تهران به محل اصلی کمپین «قصه‌ی اسباب‌بازی‌ها» تبدیل شده‌اند. هدف از این کمپین، جمع‌آوری اسباب‌بازی‌ها و لباس‌های مازاد شما برای اهدا به کودکان محروم است.

● یادمان باشد دومین رویداد و پوشش مردمی «بهار در راه است»، برای کمک به کودکان کار و نیازمند برگزار می‌شود. «داود حشمتی»، رییس فرهنگ‌سرای کار و تعاون می‌گوید: «در این پوشش که به همت فرهنگ‌سرای کار و تعاون و با همکاری خیرین و گروه‌های مردم‌نهاد برگزار می‌شود، با جمع‌آوری کمک‌های مردمی، هدایایی را به‌مناسبت استقبال از بهار برای این کودکان تهیه و همراه با تبریک عید نوروز به آنان تقدیم خواهد شد.»

علاقه‌مندان برای شرکت در این پوشش می‌توانند به نشانی بزرگراه یادگار امام، جنوب، تقاطع خیابان هاشمی، پلاک ۷۶، فرهنگ‌سرای کار و تعاون مراجعه یا برای کسب اطلاعات بیشتر با شماره‌ی تلفن ۰۲۹۰۶۰۶۶ تماس بگیرند.

● یادمان باشد نمایشگاه گروهی «بوی ماه عید» به مناسبت استقبال از بهار و سال نو در نگارخانه‌ی هنر فرهنگ‌سرای ارسباران با همکاری ۳۰ هنرمند تجسمی در رشته‌های نقاشی، نقاشی خط و حجم در حال برگزاری است. به گزارش روابط عمومی فرهنگ‌سرای ارسباران، بوی ماه عید تا ۲۰ اسفند ۱۴۰۰ ادامه دارد. علاقه‌مندان می‌توانند برای بازدید از این نمایشگاه به نگارخانه‌ی هنر فرهنگ‌سرای

یادمان باشد این روزها غرفه‌های باز یافت شهر تهران به محل اصلی کمپین «قصه‌ی اسباب‌بازی‌ها» تبدیل شده‌اند. هدف از این کمپین، جمع‌آوری اسباب‌بازی‌ها و لباس‌های مازاد شما برای اهدا به کودکان محروم است. علاقه‌مندان می‌توانند تا ۲۱ اسفند به غرفه‌های باز یافت شهر تهران مراجعه و برای کسب اطلاعات بیشتر عدد ۱ را به شماره‌ی واتس‌آپ ۰۹۰۱۸۱۰۰۱۰۹ ارسال کنند.

همشهری

گروه ضمائم همشهری ناشر نشریات:

دو چرخه، استان‌ها، محله
نشانی: تهران، خیابان ولی عصر
نرسیده به پارکوی، کوچه‌ی تورج
شماره‌ی ۱۴، روزنامه‌ی همشهری
(طبقه‌ی چهارم: دو چرخه)
تلفن: ۰۲۳۰۲۳۱۰۰

با سپاس از بخش‌های گوناگون روزنامه‌ی همشهری

صندوق پستی دو چرخه: ۵۴۴۶-۱۹۳۹۵

تلفن: ۰۲۳۰۲۳۴۰۱ / نمابر: ۰۲۳۰۲۳۴۸۴

پست الکترونیکی: docharkkeh@hamshahri.org

دو چرخه را آنلاین بخوانید:

@docharkkeh_weekly

hamshahrionline.ir/service/Children

سردبیر: فریبا خانی

تحریریه: شیوا حریری (چشمه‌ها)، نفیسه مجیدی‌زاده (دماسنج)، سیدسروش طباطبایی‌پور (مدیر داخلی نشریه)، علی مولوی (شهر فرنگ و چرخ فلک)، یاسمن رضائیان (خانه‌ی فیروزه‌ای)، حسین تولایی (شعر) و نیلوفر نیک‌بنیاد
آنتیسه: علی مولوی (مدیر هنری) و ابراهیم رستمی‌عزیزی (مسئول هماهنگی)



ضمیمه‌ی هفتگی روزنامه‌ی همشهری

ویژه‌ی نوجوانان، سال بیست و یکم
شماره‌ی ۱۰۷۲ (۴۱ الکترونیک)
پنج‌شنبه، ۱۹ اسفندماه ۱۴۰۰
صاحب امتیاز: مؤسسه‌ی همشهری



تصویربرداری: جوزف کورت



فَأَنْظُرْ إِلَى آثَارِ رَحْمَتِ اللَّهِ كَيْفَ يُحْيِي
الْأَرْضَ بَعْدَ مَوْتِهَا إِنَّ ذَلِكَ لَمُحِي الْمَوْتَى
وَهُوَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ

به آثار رحمت الهی بنگر که چگونه زمین را بعد از مردنش زنده می‌کند. چنین کسی (که زمین مرده را زنده کرد) زنده‌کننده‌ی مردگان (در قیامت) است و او بر همه چیز تواناست

سوره‌ی روم، آیه‌ی ۵۰
ترجمه‌ی ناصر مکارم شیرازی

روی صندلی اتوبوس خوابم برده بود. به ایستگاه آخر رسیده بودم که صدایی مرا بیدار کرد: «رسیدیم، ایستگاه آخر است.» هنوز در مرز خواب و بیداری بودم که این جمله را شنیدم. چه جمله‌ی عجیبی! ایستگاه آخر. انگار از تمام‌شدنی مطلق خبر می‌داد.

با سری که رؤیای خواب‌های دنباله‌دار را می‌دید از اتوبوس بیرون آمدم. هنوز به تمام‌شدن فکر می‌کردم که آفتاب گرم اسفند نگاهم را به سوی آسمان کشاند. ابرهای مهربان سیروس، انگار که خودشان را کش و قوس داده باشند، نرم و لطیف بر سینه‌ی آسمان نقش بسته بودند. آفتاب بر قله‌ی کوه می‌تابید و تلاش می‌کرد تا برفی را که بر آن نشسته بود آب کند. آفتاب می‌دانست بهار در راه است و می‌خواست آخرین نشانه‌های زمستان را از چهره‌ی شهر پاک کند.

این فکر، شبیه به تلنگری کوچک بود. آیا حقیقتاً آفتاب قصد داشت آخرین نشانه‌های زمستان را پاک کند؟ اگر برف روی قله‌ها هم آب می‌شدند دیگر از خاطرمان می‌رفت که زمستان هنوز ادامه دارد. به تمام‌شدن فکر کردم و به دقیقه‌های پیش باز گشتم. همان لحظه که در مرز خواب و بیداری، احساس کردم تمام‌شدن دارد اتفاق می‌افتد. حالا همین اتفاق برای زمستان می‌افتد. اما آیا با تمام‌شدن زمستان، همه چیز تمام می‌شود؟ آیا جهان به سوی تمام‌شدنی مطلق پیش می‌رفت؟

این روزها همه جا حرف از تمام‌شدن زمستان است. اما کسی از این اتفاق ناراحت نیست. کسی نگران نیست که بعد از زمستان چه می‌شود. همه می‌دانند بهاری دل‌انگیز در انتظار آن‌هاست. بهاری که نه تنها شروعی دوباره است، بلکه فرصت تولد دوباره‌ی زمین است. انگار که آفرینش دایره‌وار ادامه دارد. هر تمام‌شدنی به شروعی

باور داریم بهار معجزه می‌کند

● یاسمن رضائیان

فراوان داریم و باور داریم بهار معجزه می‌کند و در ما تغییر اتفاق می‌افتد. این روزها، ما شبیه به آن گنجشکی هستیم که بر بالاترین شاخه‌ی زیباترین درخت نشسته است و به آسمان نگاه می‌کند. آسمانی که او را برای شروعی تازه صدا می‌زند و گنجشک بالاخره بال‌هایش را باز می‌کند و به سوی آسمان پرواز می‌کند. ما نیز در انتظار شروع هستیم و همین که فراخوانده شویم، پر باز می‌کنیم و تا شکوفایی پرواز می‌کنیم.

ایستاده‌ام آدم‌ها و مخلوقات بسیار دیگری هم ایستاده‌اند. همه‌ی آن‌ها رو به سوی بهار دارند و در چشم‌هایشان ابرهای نازک و لطیف اسفند نقش بسته است. شاید اگر خوب تماشا کنم رؤیا را نیز در چشم‌هایشان ببینم. از آن رؤیاهایی که برق حضورشان چشم‌ها را به خنده می‌اندازد.

مادر آستانه‌ی شروعی دیگر ایستاده‌ایم و روحمان از همیشه بی‌تاب‌تر است. برای شروع، شوقی

دیگر گره خورده است. من در دایره‌ی آفرینش قرار گرفته‌ام و از این بودن خوشحالم. کجای این دایره ایستاده‌ام؟ این را نمی‌دانم اما حالم خوب است که هستم. هر جای دایره که باشم فرقی ندارد. هر نقطه‌ای از آن شروعی تازه دارد، هر نقطه‌ای از آن شگفتی‌ها و اتفاقات خوش بسیار دارد. مهم این است من نیز فرصت کرده‌ام به این دنیا بیایم و در دایره‌ی عظیم آفرینش قرار بگیرم. می‌دانم در این نقطه‌ای که من

سرزمینی که پر از رؤیاهای شیرین بود. پرندۀ حرف می‌زد و حرف می‌زد و پلک‌های من روی هم افتاد. همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاده بود. به خواب نرفتم اما انگار از روی این زمین هم جدا شده بودم. فقط برای یک لحظه، انگار دستم به آسمان خیال رسید. صدای پرندۀ هنوز به گوشم می‌رسید. انگار کلماتش را می‌شناختم. انگار مرا صدا می‌کرد. مرا با نام پرندگی ام صدا می‌زد. نام خودم را به آن زبان شگفت شناخته بودم.

حالا دوباره هوشیار هستم. پنجره هنوز باز است و نسیم در گوش زمین و چمن‌ها و درخت‌ها را زمزمه می‌کند. پرندۀ هنوز در دوردست می‌خواند. اما احساس می‌کنم کلمات به گوشم آشنا نیستند. حتی نسیم مرا صدا می‌زند، زمین نیز مرا فرا می‌خواند. یک‌باره خودم را در برابر جهانی می‌بایم که نسیم و زمین و پرندۀ اش مرا صدا می‌زنند. چه همه‌مهم‌ای در سرم به پا شده است!

این‌جا، در محدوده‌ی اتاق من، معجزه‌های بزرگ اتفاق افتاده است. و همه چیز از زمزمه‌ی نسیم شروع شد. او در گوش جهان از امید حرف زد، بعد من هم مانند زمین و درخت بی‌تاب رسیدن بهار شدم و پرندۀ اش مرا به خیال دعوت کرد. پرندۀ، مرا با نام پرندگی ام آشنا کرد و همین که از این نام آگاه شدم بهار در من جوانه زد.

* عنوان مطلب، سطر از شعر «در گلستانه» اثر «سهراب سپهری» است.

پنجره را که باز کردم صدای پای نسیم آمد. داشت با درخت‌ها حرف می‌زد. پیدا بود درخت‌ها به حرف‌هایش خوب گوش می‌دادند. لحظه‌ای آرام بودند و لحظه‌ای دیگر شاخه‌یشان را از شوق تکان می‌دادند. نسیم از چه رازی حرف می‌زد که این چنین درختان را بی‌قرار می‌کرد؟ شاید به شاخه‌های خشک و لاغرشان نوید شکوفه‌زدن می‌داد. بله، نسیم از امید حرف می‌زد و امید روح زندگی را به تن درختان باز می‌گرداند.

نسیم گفت و گوی دیگری با زمین داشت. زمین از باران چند روز پیش سبز شده بود. چمن‌های نحیف و ظریفی که از زمین بیرون آمده بودند از اتفاقی بزرگ خبر می‌دادند. اگر چه باریکه‌های سبز امید، هنوز کوچک بودند اما از معجزه‌های بزرگ حرف می‌زدند. معجزه‌ای که نامش بهار بود.

حالا نوبت به چمن‌ها رسیده بود. نسیم با آن‌ها نیز از رازی بزرگ حرف می‌زد. با هرواژه‌ای که از دهان نسیم بیرون می‌آمد، چمن‌های کوچک به سویی حرکت می‌کردند. شاید در خیالشان روزهایی را می‌دیدند که قد کشیده‌اند و با باد و آفتاب به این سو و آن سو می‌روند. حتی شاید در خیالشان می‌توانستند از زمین جدا شوند و پرواز کنند و تا دوردست‌های رؤیا بروند.

صدای پرندۀ اش از دور می‌آمد. آن قدر دور که احساس می‌کردم صدایش را در خیالم می‌شنوم. مرا به یاد دنیای داستان‌ها می‌انداخت. با کلمه‌هایی حرف می‌زد که چیزی از آن‌ها نمی‌دانستم اما جادویی مبهم در آن‌ها بود. جادوی کلمه‌ها، مرا به خیال دعوت می‌کرد. به سرزمین خواب می‌برد،

چه کسی با من حرف می‌زد؟*

● اوکتای فراغی





شاید این پیام از طرف شرکت آب و فاضلاب استان تهران برای شما هم آمده باشد: «این عدد واقعی است! سه میلیارد لیتر مصرف روزانه‌ی آب تهران! هنگام خانه‌تکانی مراقب هدر رفتن آب باشیم!» و عجیب که روز جهانی رودخانه‌ها هم در همین ماه است. رودخانه‌ها داستانی به هم پیوسته و جاری دارند، که سرچشمه‌ای دارد و مسیری پریچ و خم که چرخه‌ای دارد و گاه به انتها می‌رسد. داستانی که «حمیدرضا خدا بخشی»، فعال محیط‌زیست و کنشگر آب برای ما روایت می‌کند و بخشی از آن را به طور خلاصه با هم می‌خوانیم.

قصه‌ی اول: پیش از تولد

چرخه‌ی آب در طبیعت، همان است که در کتاب جغرافیا یا قبل‌تر از آن در علوم خوانده‌اید. یادتان هست؟ همان تبخیر آب از سطح دریاچه‌ها و اقیانوس‌ها که بعد در اتمسفر ذخیره می‌شوند. سپس حرکت می‌کنند و در حین حرکت که در اثر تغییرات انرژی در جو به وجود می‌آید که به آن جریان هم‌رفتی می‌گویند. انباشت رطوبتی در جو تبخیر می‌شوند و می‌آیند بالا، به نقطه‌ای می‌رسند که آمادگی مایع شدن را دارند و... در نهایت ابرهای مستعد در دمای مستعد در نقطه‌ای از زمین شروع به باریدن می‌کنند.

قصه‌ی دوم: تولد

بخشی از این باران در سطح زمین نفوذ پیدا می‌کند و می‌رود زیر زمین. بخشی از آن هم روی زمین جاری و وارد مجراهایی می‌شود که اول به صورت نهرهای کوچک است که به هم می‌پیوندند. در واقع یک سری مویرگ هستند که جمع می‌شوند و این مویرگ‌ها به یک رگ اصلی می‌پیوندند که رودخانه است.

به مجموع مساحتی که آن نهرهای مویرگی را دربر می‌گیرد، می‌گوییم حوزه‌ی آبریز که محیط‌زیستی‌ها به آن حوزه‌ی آبخیز می‌گویند. هر رودخانه‌ای، یک حوزه‌ی آبریز دارد و انتهای حوزه‌ی

آبریز می‌شود رودخانه.

قصه‌ی سوم: زندگی

اگر بخواهیم به بدن تشبیه کنیم، رودخانه رگ‌های بدن است که در تمام بدن یا زمین جاری است و طبیعت را ارتزاق می‌کند؛ مثل رگ‌هایی که به سمت پا می‌روند و باعث زنده ماندن پا می‌شوند. حالا تمام اجزای یک پا را تشبیه کنیم به زمین‌های کشاورزی، درخت‌ها و حیات جانوری، ماهی‌ها و... و این رگ (رودخانه)، باعث زنده ماندن و پایداری این اکوسیستم یا زیست‌بوم می‌شود. همه را بهره‌مند می‌کند و می‌رود تا به نقطه‌ی انتهایی برسد که می‌تواند خلیج فارس باشد یا دریا یا یک

تالاب مثل ارومیه یا بختگان.

آن تالاب می‌شود ذخیره‌ی بیولوژیکی زمین که توازن جانوری و بیولوژیکی را در منطقه ایجاد می‌کند و حضورش باعث ایجاد رطوبت و توازن گرمای منطقه می‌شود و تالاب، اکوسیستمی است که در اثر رودخانه به وجود می‌آید.

قصه‌ی چهارم: مرگ

هر چیزی یک تاب‌آوری دارد؛ مثلاً یک دیوار تا حدی تحمل وزن را دارد، انسان هم تا حدی تحمل فشار را دارد. یک انسان، ۲۰۰ کیلوگرم وزنه را می‌گذارد روی سینه‌اش، ولی یک تن وزنه را نمی‌تواند تحمل کند. اگر بار

به مناسبت ۲۰ اسفند، روز جهانی رودخانه‌ها

مشاور پایداری رودخانه‌ها

● نفیسه مجیدی زاده

می‌شود. حالا وقتی می‌رویم سراغ نقطه‌ی تاب‌آوری رودخانه، می‌گوییم از ۴۰ درصد منابع این رودخانه استفاده کنیم، بعد باید با آن ۴۰ درصد سازگار شویم. «سازگاری»، دومین مفهوم جدید است و به معنی سازگار شدن با میزان آب است. تا دوام سازگاری با شرایط را می‌گویند «پایداری» که مفهومی قدیمی‌تر است و در این شرایط، من به حد پایدار در زیست‌بوم می‌روم.

قصه‌ی ششم:

مصرف درست انرژی

در کشور نیمه‌خشک ایران در شبانه‌روز سرانه‌ی مصرف هر فرد ۲۰۰ لیتر آب است. این میزان در تهران به ۴۰۰ لیتر می‌رسد. در اصفهان ۳۵۰ لیتر و در یزد هم ۳۰۰ لیتر، اما در کشور برای مثل اتریش، فقط ۲۵ لیتر است. یک نوجوان با درک این موضوع از مدیریت مصرف لذت می‌برد که بداند اگر مصرف درست انرژی و به خصوص آب را در مسائل شخصی‌اش داشته باشد، می‌تواند کمک کند به پایداری یک رودخانه.

زیادی روی سینه‌اش بگذاری، باعث مرگش می‌شوی و اگر از رودخانه بیش از حد تاب‌آوری‌اش استفاده کنیم، خشک می‌شود. مثلاً میزان چاه‌های زیاد در مناطقی که آب‌های زیرزمینی رودخانه را تغذیه می‌کند، از این مصارف نابه‌جاست.

در باغ‌های شخصی و زمین‌های کشاورزی، چاه‌های غیرمجاز می‌زنند و...؛ تعداد چاه‌ها آن قدر زیاد شده که به مرگ رودخانه‌ها و تالاب‌ها سرعت می‌دهد، چون وقتی از آبی که سهم رودخانه بوده بیش از حد برداری، عملاً آبی در رودخانه جاری نمی‌شود و مجرای خالی دیگر رودخانه نیست.

قصه‌ی پنجم: تاب بیار

اما نقطه‌ی غیرقابل بازگشتی وجود دارد که نباید به آن برسیم. فکر کنید کارون به دلیل وجود چشمه‌های زیرزمینی و ذخیره‌ی برفی در بلندترین کوه‌های زاگرس، پرآب‌ترین رود کشور است. اما اگر به سرنوشت زاینده‌رود دچار شود و در کارون آبی نباشد، نفت را نمی‌توانند بهره‌برداری کنند، کشاورزی نمی‌تواند کار کند و...

اما اگر حداقل‌هایی در تاب‌آوری رعایت شود، مثلاً مقدار بهره‌برداری بخش‌های گوناگون مثل صنعت و کشاورزی مشخص شود، چاه زیاد هم نزنند و همه ییاد بگیرند مهربانانه با رودخانه برخورد کنند، آب در مجرای طبیعی‌اش می‌رود و منطقه را سیراب می‌کند. «تاب‌آوری»، از مفاهیم جدیدی است که در دنیا در همه‌ی علوم استفاده



گفت‌وگو با «غزاله بیگدلو»، تصویرگر

ذهن، چشم و داستان را تربیت کنید!

● نیلوفر نیک‌بنياد



کافه دوپرچه

آماده باشند. برای تقویت و تربیت آن‌ها هم باید آموزش دید و تربیت شد. این سه ابزار که آماده بودند، تصویرگری بازی شیرینی است که جهان‌های تازه‌ای را برای خود تصویرگر و هر مخاطب دیگری نمایش می‌دهد.

را در شرایطی قرار داده‌ایم که از آن چه وجود نداشته، چیزی خلق کرده. یعنی توانسته با یک موضوع ملموس واقعی، جهان خیالی بسازد که وجود نداشته و منحصر به خود اوست.

نوجوان‌هایی که دوست دارند در آینده تصویرگری کنند، باید چه مهارت‌هایی داشته باشند؟

برای تصویرگر شدن باید چشم، ذهن و دست را با هم تربیت کرد. باید چشم به جزئیات توجه کند. چشم باید یاد بگیرد که خوب ببیند و به خاطر بسپرد. یادگیری، مستلزم تمرین است. من به چشمانم یاد می‌دهم که برای دیدن پدیده‌های گوناگون دقت کنند. آن وقت ذهن من برای تمرین خلاقیت و شخصیت‌پروری مواد غذایی لازم را در اختیار دارد.

ولی تربیت دست‌ها هم اهمیت زیادی دارد. آن‌ها وسیله‌ی انتقال ذهنیات به تصاویر عینی هستند و باید برای این کار

بیش‌تر یک نوجوان به تصاویر اضافه می‌شود، معمولاً تکنیک اجرا هم فرق می‌کند. معمولاً سن و سال شخصیت‌های اصلی داستان بزرگ‌سال می‌شوند و صورت ظاهری اجرا تغییر می‌کند.

به‌طور خلاصه، توجه به توانایی‌های جدید دریافتی نوجوان برای پیدا کردن و فهمیدن اهمیت پیدا می‌کند.

مهم‌ترین ویژگی یک تصویرگر از نظر شما چیست؟

مهم‌ترین ویژگی یک تصویرگر، توانایی دیدن لایه‌های متفاوت یک موضوع است. به این معنی که بتواند جنبه‌های تصویری موازی یک قصه را تجسم کند و جذاب‌ترینشان را برای تصویر کردن انتخاب کند.

برای رسیدن به این توانایی باید ذهن را تربیت کرد. برای مثال، توجه به هر چیز بی‌اهمیت و پیش‌پاافتاده می‌تواند یک تمرین باشد. اگر بتوانیم برای هر شیء معمولی شخصیت خاصی را تجسم کنیم یا قصه‌ی کوتاهی برایش بسازیم که هویت آن را خاص کند، ذهن

نیست. نیاز آدمیزاد به قصه و دیدن تصویر زیبا، سن و سال نمی‌شناسد. این نیاز حتی در انسان‌های اولیه هم وجود داشت که روی دیوار غار، نقاشی می‌کشیدند و روایت می‌کردند. انسان بزرگ‌سال هم به اندازه‌ی کودک یا نوجوان از شنیدن قصه و دیدن تصویر لذت می‌برد. بنابراین، بسته به این که متن یا داستان برای کدام مخاطب و منظوری نوشته شده باشد، می‌توان تصویر و شاخه‌های متعدد قائل شد.

تصویرگری نوجوان چه تفاوتی با سایر گروه‌های سنی دارد؟

نوجوانی دوره‌ی خاصی از زندگی است. مثل این می‌ماند که شخصی یک پایش در محدوده‌ی زندگی یک بزرگ‌سال باشد و بخواهد پای دیگری را هم که تا دیروز در دوره‌ی کودکی بوده، برداشته و به دنیای جدید بگذارد. طبیعی است که درک و دریافت‌های تازه‌ای شکل می‌گیرند و چشم‌اندازهای تازه‌ای دیده می‌شوند.

بنابراین، علاوه بر روایت‌های جدیدی که به واسطه‌ی توانایی دریافت‌های

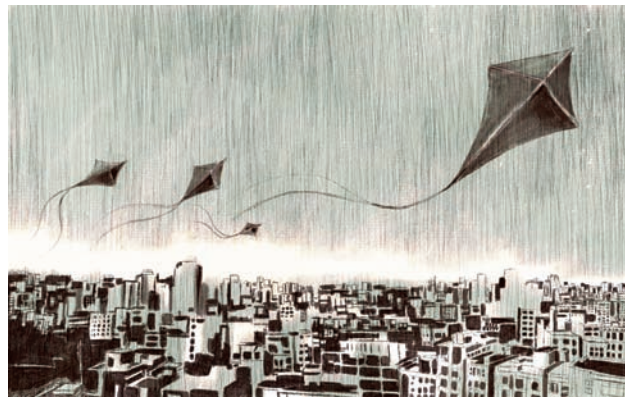
احتمالاً از دوران کودکی تا حالا نامش را روی جلد خیلی از کتاب‌ها به عنوان تصویرگر دیده‌اید. «غزاله بیگدلو» سبک خاص خودش را دارد؛ سبکی که به دل خیلی از کودکان، نوجوانان و همین‌طور داوران جایزه‌های تخصصی تصویرگری می‌نشیند. این حرف ما نیست؛ سابقه‌ی درخشان او در کسب عنوان برگزیده در بسیاری از جایزه‌های بین‌المللی مثل نمایشگاه‌های بین‌المللی بلگراد، آفن‌باخ، شارجه، کرواسی و... این موضوع را به خوبی نشان می‌دهد.

برایمان از لحظه‌ی تولد یک تصویرگری بگوید. چه طور ایده‌ها به ذهنتان می‌رسند؟

پیدا کردن ایده‌های جالب برای خلق یک تصویر، به عوامل گوناگونی وابسته است. مهم‌ترین آن که از قبل، ذهن را تربیت کرده باشی. ذهن باید برای خلق کردن پرورش یافته باشد. یعنی باید یاد گرفته باشد که هر موضوع را از زاویه‌ی منحصر به فرد خودش نگاه و بررسی کند. باید بداند که چگونه لایه‌های جدید را برای هر قصه‌ی خاص، ساخت و پرداخت کند. وقتی ذهن آماده باشد، هر موضوع، سوژه‌ی یک بازی لذت‌بخش است که تو را به یک تصویر زیبا می‌رساند.

خیلی‌ها فکر می‌کنند تصویرگری فقط برای مخاطب کودک است، نظر شما چیست؟

تصویرگری شاخه‌های متعددی دارد و منحصر به تصویرگری کتاب کودک



دخترک گل فروش

● سیدسروش طباطبایی پور

نام گروه ما «مافیا» است که از حرف‌های اول اسم‌هایمان متین‌روپایی، احمدپسته، فرزندگردن، یاورنردبون و اردلان‌خان، یعنی خودم ساخته شده است. این یادداشت‌ها، روزنگاری‌های من است از ماجراهای من و گروه مافیا که در روزهای مدرسه‌های کرونازده در دفتر خاطراتم می‌نویسم؛ باشد که بماند به یادگار برای آیندگان!



دوشنبه، ۱۶ اسفند



خودم و هم دخترک را راحت کنم که آن چه نباید بشود؛ شد! شیشه‌ی برقی پنجره‌ی در عقب، همان تنها شیشه‌ای که به من امنیت داده بود، پایین آمد و... وقتی به خودم آمدم، دخترک را دیدم که هر پنج شاخه گل رُز را جلوی صورت من گرفته بود و می‌گفت: «به شاخه گل رو انتخاب کن مال خودت! فقط یه شب کتابت رو بده به من... شنیدم قصه‌ی مومو خیلی قشنگه... قول می‌دم فردا همین ساعت‌ها همین جا باشم و پس بدم...»

دخترک! باورم نمی‌شد. بوی کتاب، دخترک گل فروش را دیوانه کرده بود. کلی از خودم خجالت کشیدم. از فکر بد، از ساعت... از عیدی... دلم می‌خواست ساعت را باز کنم و دودستی به دخترک هدیه بدهم. اما او کتاب را می‌خواست... کتاب!



موجوداتی اخمو و بی‌حوصله درست کرده بود. تنها چیزی که در خیابان توجه مرا به خود جلب می‌کرد، دخترک گل‌فروشی بود که هی دور ماشین ما می‌چرخید و می‌گفت: «گل نمی‌خواین؟... گل... گل خوش بودارم... گل...» رفتارش کمی مشکوک بود. به خصوص که گاهی نگاهش به دست‌های من هم می‌افتاد. آستینم را روی ساعتم کشیدم و خودم را به کتاب خواندن زدم؛ اما فکرم درگیر شده بود. به خصوص که جمعه‌ی گذشته، خانه‌ی متین را هم دزد زده بود. او هم لااقل، ۱۰۰ بار به شکل کاملاً تصویری، نحوه‌ی آمدن دزدها و رفتنشان را برای همه تعریف کرده بود؛ آن قدر دقیق که یاور به خنده گفت: «غلط نکنم نقشه‌ی دزدی رو خودت به دزدها دادی پسرا!» و همه زنده زیر خنده.

انگار آقای راننده هم به دخترک مشکوک شده بود. دوبار به شکلی غیرارادی، دکمه‌ی بالابر شیشه‌ی ماشین را تکان دادم که روی دستگیره‌ها جاکش کرده بودند. آن قدر تابلو که راننده گفت: «نگران نباش پسر! شیشه‌ها بالا هستن.» وقتی اصرار دخترک را در چرخش پروانه‌ای دور ماشین دید، دستش را تکان داد و از پشت شیشه‌های بسته، رو به دختر کرد و گفت: «ما گل نمی‌خوایم بابا! برو بابا...!»

اما انگار وضع بدتر شد. دخترک خیال کرد آقای راننده خریدار است و او هم فروشنده. بد آمد به طرف شیشه‌ی کمک‌راننده و هی زد به شیشه. اما نگاهش بیش تر از این که به راننده باشد، به من بود... به ساعت مچی‌ام. نفسم بند آمده بود. دخترک را عین ازدهایی تصور می‌کردم که شیشه‌های ماشین را با آتش دهانش آب کرده بود و در چشمم برهم زدن، ساعت مچی دوست‌داشتنی‌ام، عیدی گران‌قیمت دوران نوجوانی‌ام را از کفم قاپیده بود. وقتی به خودم آمدم، به شیشه‌ی کنار من چسبیده بود و به ساعت خیره شده بود. کتاب را روی دستگیره‌ی در ماشین گذاشتم که ساعت را از مچم باز کنم و آن را توی کیفم بگذارم تا هم خیال

۱۸۱... ۱۳۶... ۱۵۶... تا حالا این قدر از شمارش معکوس لجم نگرفته بود؛ به خصوص که وقتی سبزم می‌شد، عدد‌ها از ۲۰، عین فرقه عقبی می‌دیدند و هنوز ماشینی از چهارراه عبور نکرده، دوباره لباس فرم‌شان را می‌پوشیدند. نمی‌دانم چرا برخی راننده‌ها هم فقط بوق می‌زدند. انگار با دیدن عدد‌های قرمز روی چراغ راهنمایی، قاتی پاتی می‌کردند و برای تخلیه، زورشان تنها به بوق ماشین می‌رسید.

البته برای من بدک هم نبود. کتاب «مومو» به جاهای حساسش رسیده بود و بدون تکان‌های معمول ماشین و در نهایت آرامش، می‌توانستم با مومو همراه شوم. خدا را شکر آقای راننده هم کم حرف بود. از مدرسه تا این جا فقط یک جمله میان من و او رد و بدل شد: «پارک پلیس دیگه پسرم؟» و من هم گفتم: «بله»، یک‌هو سکوت را شکست و گفت: «عجله داری؟» ترافیک سنگینه، بعیده زود برسیم! به مادرتون هم گفتم!

فهمیدم چرا فکر کرده عجله دارم. لااقل ۵۰ بار به ساعت نومی مچی‌ام نگاه کرده بودم؛ به عقربه‌های طلایی‌اش که برایم باارزش بودند و عدد‌های دیجیتال سیاه‌رنگش که هی عوض‌بدل می‌شدند! خندیدم و دوباره کاری را کردم که امروز، صدبار توی کلاس هم کرده بودم؛ مچم را بالا گرفتم تا ساعت را توی آینه ببینم: «عیدی امساله. پدرم زودتر دادن تا اگه ایرادی داشت، قبل از تعطیلات معلوم بشه.»

مبارکه... مبارک... ان‌شاءالله چرخش برات بچرخه. فکرم، چند لحظه درگیر چرخ ساعت و چرخ‌دنده‌هایش شد و این که اگر نچرخند، چه می‌شوند و آیا فروشنده، ساعت را پس می‌گیرد یا نمی‌گیرد و یا می‌گیرد و یا نمی‌گیرد... و دوباره محو صفحه‌های کتاب شدم. انگار آدم‌ها در دنیای مومو هم درگیر زمان شده بودند. اما فکر پس‌انداز و صرفه‌جویی در وقت، از آدم‌ها

بیداری بعد از خواب

ایجاد کنیم. پیشنهاد شخصی یاور، تغییر در دکور اتاقش بود؛ البته به این امید که دکور خودش هم کمی عوض شود. من می‌خواهم «اسکیت‌برد» یاد بگیرم و متین تصمیم دارد باشگاه تیراندازی با کمان برود. البته پیشنهاد فرزند هم قابل توجه بود: «خواب و خواب و خواب... به امید بیداری بعد از خواب!»

هیچ نگرانی، زل‌زدن به سقف اتاق و کلی برنامه‌ریزی و فکر و خیال! مثلاً در یکی از همین لحظه‌های علافی، فکر بگری به ذهن رسید که با بچه‌های گروه مافیا هم در میان گذاشتم: «به بهانه‌ی تغییر فصل و نوشدن طبیعت، هر کدامان تصمیم بگیریم یک تغییر قابل توجه در زندگی

عید را کمی پرو پیمان‌تر می‌کنند تا نکند خدای نکرده، حوصله‌ی مبارکمان سر برود! دخترک! کاش روزی فرا رسد که روان‌شناسان و کارشناسان امور نوجوانی، بالأخره به این نتیجه برسند که ما نوجوان‌ها هم گاهی به کمی به علافی و بی‌کاری احتیاج داریم. کمی دراز کشیدن روی تخت و بدون

قصه‌ی تکراری تکالیف عید دوباره شروع شد؛ کیلوکیلو نوشتنی‌ها و خواندنی‌ها و البته گاهی هم لذت‌بردنی‌ها. تازه فکر می‌کنم در این روزهای کرونا، به این دلیل که اهالی محترم مدرسه، تصور می‌کنند ما دانش‌آموزان، خانه‌نشین هستیم و اوقات فراغتمان از پارو بالا می‌رود، تکالیف



ساعت ۷ صبح

باید بدانم چرا

کتاب «بی صدایی» درباره‌ی «فی»، دختری روستایی در چین است که همه‌ی مردمش به‌دلیل نامعلوم ناشنوا هستند. این روستا در کوهستان و آن قدر دور از دسترس است که هیچ‌یک از ساکنانش نمی‌توانند از آن خارج شوند و هرگز جای دیگری را ندیده‌اند.

زندگی برای ساکنان این روستا خیلی سخت است، اما مشکلات جدیدی هم اضافه می‌شوند. بعضی از مردم دارند نابینا می‌شوند؛ مثل خواهر فی. خیلی‌ها دیگر نمی‌توانند کار کنند و غذا به اندازه‌ی کافی برای همه وجود ندارد. اما فی به ناگاه، پس از یک خواب عجیب، شنوایی‌اش را به‌دست می‌آورد.

او برای یافتن جواب سؤال‌هایش تصمیم بزرگی می‌گیرد. تصمیم می‌گیرد با توانایی جدیدش و دوست دوران کودکی‌اش، «لی‌وی»، از شیب تند صخره‌ها پایین برود و با مردم دیگر روبه‌رو شود، شاید بتواند برای مردم غذا فراهم کند و راز ناشنوایی‌شان را بفهمد.

به کمک دخترک می‌آمد. مادرش بود؟ صادق با خوشحالی شروع کرد به چرخاندن چرخ ویلچر تا هرچه سریع‌تر از میان پل‌ها و پیاده‌روها، مغازه‌ها و دست‌فروش‌ها خودش را به بیمارستان برساند. رفت و رفت تا این که دستش خسته شد و در کنار خیابان ایستاد. ماشینی رسید و شروع کرد به بوق زدن تا ویلچر را از محل پارک خود خارج کند، اما ویلچر تکان نمی‌خورد.

چشم باز کرد. دیگر در چند قدمی بیمارستان نبود. دیگر کسی برای او بوق نمی‌زد. اصلاً روی ویلچر نبود. روی تختش دراز کشیده بود. ساعت هفت بود و او باید در محل کارش حاضر می‌بود. پیراهن و کت و شلوارش را پوشید و کفش‌های مشکلی‌اش را به پا کرد و کیف چرمی‌اش را به دست گرفت.

همین که داشت سوار ماشین می‌شد، مردی را دید که با شلوار مندرس و پیراهن چروکیده سوار ویلچر است و او را صدا می‌زند. او هم می‌خواست از پارکینگ خارج شود. صادق رفت به کمک مرد. بیرون پارکینگ از او پرسید: «کجا می‌روید؟»

مرد با صدای شکسته گفت: «بیمارستان، برای شیمی‌درمانی». صادق نگاهی به ساعتش انداخت. فقط نیم‌ساعت تا رسیدن به محل کارش وقت داشت. تصمیمش را گرفت. ویلچر را پشت ماشینش گذاشت و مرد را به بیمارستان برد.

باید از سربالایی بالا می‌رفت، اما نمی‌توانست. چشمش به مرد قد بلندی افتاد که کت و شلوار پوشیده بود و با کفش مشکی و کیف چرمی آبی می‌رفت به طرف ماشینش. صادق صدایش زد: «آقا، آقا، ببخشید، می‌شه کمک کنید؟» و با نگاه به در خروجی اشاره کرد. مرد به صادق توجهی نکرد. اصلاً انگار صدایش را نشنید. سوار ماشین شد و به سرعت از کنارش گذشت.

تکان ویلچر صادق را به خود آورد. سرش را چرخاند. دختری را دید در لباس مدرسه که می‌کوشید ویلچر را هل بدهد و نمی‌توانست. زنی را دید که

شهر، پر از ساختمان‌های بلندی بود که تا آسمان قد کشیده بودند و آدم‌های بسیاری را در خود جای داده بودند. آفتاب کم‌کم از پشت ساختمان‌ها بالا می‌آمد و اندک‌اندک شهر را روشن می‌کرد. بوق بوق ماشین‌ها شروع شده بود؛ ماشین‌هایی که تا چند ساعت دیگر هوای صبحگاهی را پر از دود می‌کردند و آسمان ناپیدا را ناپیدا تر. خیابان‌ها پر از بچه مدرسه‌ای‌هایی بود که پیاده یا سوار اتوبوس و سواری به مدرسه می‌رفتند.

صادق کشان کشان خودش را سوار ویلچر کرد و با آسانسور به پارکینگ رفت. برای خارج شدن از پارکینگ



تصویرگری: هوآنگ بی‌تی‌اس

یک جرعه کتاب

بی صدایی

نویسنده: ریشل مید

مترجم: زهرا غفاری

ناشر: انتشارات پرتقال

(۰۲۱۶۳۵۶۴)

قیمت: ۵۹ هزار تومان

حدیث‌گرچی

از تهران

ششمه‌ها

پوریا پیراهم پایه‌ی دهم از گلپایگان



کفتر عزیز خاله



تصویرگری: عطیه عرب از شهرری

هم بخواد بر سر خانه‌ی نقلی‌شان آوار شود، به‌جای خواهر مریضش می‌رود و بقیه‌ی آن پرنده‌ی زبان‌بسته را می‌گیرد. این حرف چندان به مذاق مرضیه‌خانم خوش نیامده بود. گفته بود که والله معصیت دارد که در آن آهن‌پاره، بال‌های طفل معصوم را ببندیم تا بشود سپر بلایمان. به پسرک گفت در قفس را باز کند و بگذارد کفتر بیچاره نفسی بکشد. پسرک با خودش گفته بود قفس، قفس است؛ حالا یک‌کم کوچک‌تر یا بزرگ‌تر که توفیری ندارد، ولی این را به زبان نیاورده بود. نمی‌خواست با این حرف، دوباره نطق ننه‌جان پیرش باز شود و بگوید: «پسر جان، تو جوانی والی و پلی... حیف است روز گارت پیش من پیرزن که قلمب از دوتا، یکی نمی‌زند تباہ شود. من که آخر سر رفتی‌ام، به‌خاطر یکی دو روز بیش‌تر و آن مرض کوفتی، حیف است بمانی و پیش من بیوسی. باید بروی کار کنی، سر و سامان بگیری و فلان و بهمان.» حاضر بود به‌قول ننه‌جان تمام آن روزهای جوانی دود شوند و بروند هوا، اما مادر بزرگ پیرش، تنها کس و همه‌کسش، چندروزی بیش‌تر پیشش بماند و سرش غر بزند.

پسرک تنهار روی صندلی چوبی نشسته بود. عبدالباسط واژه‌ی «عظیم» را کشیده تلاوت کرد و دوباره «بسم‌الله» گفت. مرضیه‌خانم از جایش تکان نخورد. کفتر، باز هم بی‌تابی کرد و پر زد. با چشمان ریزش حیاط کثیف و حوض خالی را دید و زیر لب غرغر کرد. پسرک به بیرون نگاهی انداخت. پرنده حق داشت اعتراض کند. آن‌روز پنجره‌ها واقعاً گرد و غبار گرفته بود.

سیدمحمدصادق کاشفی مفرد از کرج

مرضیه‌خانم روی تختش خوابیده بود. بوستش روشن‌تر به‌نظر می‌رسید. سینه‌اش بالا و پایین نمی‌رفت. دستگاه اکسیژن کنارش صدا نمی‌داد. همان‌طور آرام انگار به خواب عمیقی فرورفته بود. پسرک کنار تخت بهت‌ش زده بود. چهره‌اش بی‌حالت بود. ساکت نشسته بود همان گوشه و به صدای عبدالباسط (قاری قرآن) گوش می‌داد که از ضبط‌صوت قدیمی شنیده می‌شد. از آن ضبط‌صوت‌هایی که رادیو هم داشت و مرضیه‌خانم هر از چندگاهی روشنش می‌کرد تا ببیند در دنیا چه خبر است. اگر بیدار بود، اصلاً از این که بالای سر میت قرآن پخش می‌کردند، خوشش نمی‌آمد. همیشه می‌گفت قرآن را باید تا وقتی زنده‌ای بخوانی. می‌گفت از آن آهنگ‌های من بمیرم تو بمیری نیست که مرده‌ی خدا بیمارز با شنیدنش زنده شود.

پسرک کمی جابه‌جا شد و صندلی چوبی، زیر وزنش جیر جیر کرد. کفتر سفید را دید که بی‌تاب شده بود. پرنده‌ی زبان‌بسته هر از چندگاهی بالی می‌زد و می‌نشست کنار طاقچه‌ی کوچک لب پنجره و بیرون را می‌پایید. شیشه‌ی پنجره پر از لک و رد قطرات بارانی بود که چند روز قبل سرزده مهمانشان شده بودند. مرضیه‌خانم از شنیدن صدای باران کلی کیف کرده و گفته بود: «باران اول بهار، برکت می‌آورد.» و بعد هم بوی خاک مرطوب را نفس کشیده و نقلی خندیده بود.

کفتر را عزیز خاله برایشان فرستاد. گفته بود در آن دوران که مجبورند در خانه بمانند و بمانند و بمانند، برایشان خوش‌یمن است. می‌گفت که خدایی ناکرده اگر در آن‌روزهای سیاه، بلایی

رفته و کیفیت ثانیه‌هایی است که بر تو گذشته. تو هر سال با بال‌هایت بر فراز آسمان زندگی پرواز می‌کنی و پشت سرت غم و شادی و خشم و خنده را در یکی از این‌ها به‌جا می‌گذاری.

آسمان بالای سرت به هر رنگی باشد، این بسته‌ها خاطراتی است از آن چه بر جسم و جان و زندگی تو گذشته؛ خواه شادی، خواه غم، خواه موفقیت و خواه ناکامی.

آری، این زندگی توست. زندگی‌ای که شتابان می‌گذرد و هرگز بر نمی‌گردد. گاهی در انتخاب‌هایت حساب شده عمل نکردی، پشیمان و جرمه شدی که همان تلف شدن عمرت بوده، گاهی خوب عمل کردی و تشویق شدی که همانا بهره‌بردن از زندگی‌ات محسوب می‌شود.

عزیز دل! یادت باشد، مقصد تو جایی در افق‌های دور دست نیست، بلکه لذت بردن از قدم‌هایی است که برای رسیدن به افق‌های دور دست برمی‌داری. تو می‌توانی چشم از سوسه‌های شیطانی بشویی و خودت را سرپا نگه داری و حتی الهام‌بخش دیگران باشی. حالا با امید و توکل به خدا بسته‌ی چهاردهم را باز کن و زندگیت را باز هم ورق بزن.

تولدت مبارک!

آری، همان موقع و قبل از این که پا به بسته‌ی چهاردهم زندگی‌ام بگذارم، صدایی از درونم، از میان قلبم شنیدم که با تمام وجودم فریاد می‌کشید: «مادر بزرگ خوبم، متشکرم... خیلی دوستت دارم...»



کسی را سراغ دارید که روز اول بهار، روز تولدش هم باشد؟ عجب اتفاقی! بله، درست حدس زدید، آن یک نفر منم. در این روز، خورشید دوبار طلوع می‌کند و چشم آفتاب دوبار در بسته‌ی زندگی من، باز و بسته می‌شود.

گفتم بسته... چه بامزه! یاد چیزی افتادم. دوست دارید ماجرای عید اخیرم (و البته روز تولدم) را درست از جایی که مربوط به بسته‌ی زندگی‌ام می‌شود تعریف کنم؟ راز بسته‌هایی که در آن روز بهاری توسط مادر بزرگم آشکار شدند! سال پیش هم من کلی هدیه‌ی جورواجور گرفتم؛ عیدی‌ها و البته هدیه‌های تولدم. از لپ‌تاپ و پول‌های ریز و درشت گرفته تا کتاب و لباس‌های شیک و خرده‌ریزهای پرزرق‌وبرق دیگر. در این میان، هدیه‌ی تولد مادر بزرگم چیز دیگری بود و حسابی غافل‌گیرم کرد. او چند اسکناس نو داخل پاکتی گذاشته بود و گفت: «این هم عیدی تو.» سپس به کادوی تولدم اشاره کرد: «خب، چرا معطلی؟ زود باش باز کن.»

داخل کادوی تولدم، ۱۳ جعبه‌ی کوچولوی مربع‌شکل بود که هر کدام یک رنگ داشت. با کنجکاو و شوق و تعجب زیاد به آن جعبه‌های خوش‌رنگ زل زده بودم که نامه‌ای هم کنارشان دیدم. نامه را برداشتم و خواندم. یادداشتی از مادر بزرگ بود.

نوشته بود: «دخترم! این ۱۳ جعبه، بسته‌های زندگی توست و هر سال که بگذرد، یکی دیگر به آن‌ها اضافه می‌شود. هر بسته، نماینده‌ی زمان‌هایی است که از عمرت

نگاهی به کتاب «پروانه‌ی پنهان»، سروده‌ی «مهدی مردانی»

شاعری بانگهی متفاوت

● سایه برین

می‌گوید:

ما سر هیچ قرار
به هم نمی‌رسیم
تو نامه‌هایت را به باد سپرده‌ای
من به آب
تو پاهایت را جا گذاشته‌ای در دیروز
من دست‌هایم را گم کرده‌ام در فردا
بیا هوای امروز را نفس بکشیم
بیا عقربه‌های ساعت را بچرخانیم
جایی در دل ثانیه‌ها
ما را به هم می‌رساند
عناصر باد، آب و هوا چنان هنرمندانه
و لطیف در تار و پود شعر قرار گرفته‌اند
که گویی از ملزومات یک قرار عاشقانه‌اند.
همین ویژگی در اشعار نیما می‌اش نیز
به چشم می‌خورد. مثلاً در اولین شعر
این بخش که خدا را ستایش می‌کند
می‌گوید:

تو یک رازی

شبیهِ بوی خوب خاک
که بر لب‌های باران است
شبیهِ حجمی از پرواز
که در یک پیلۀ پنهان است
تو را دریا
به گوش صخره‌ها گفته

طبیعت توجه خاصی دارد و تقریباً در تمام شعرهایش نشانی از باد، خورشید، هوا، آب یا باران هست؛ البته با نگاهی متفاوت. مثلاً در اولین شعر سپید مجموعه‌اش می‌گوید:

هزار دهقان

دعای باران خواندند

و خدا

با پسر بچه‌ای بود که کفش‌های سوراخ داشت

می‌بینید زبان شعر مردانی، چه قدر ساده و روان و دل‌نشین است؟ و همان‌طور که در زندگی‌نامه‌ی خودنوشتش هم گفته، سال‌ها کار در کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان و همراهی با این گروه سنی باعث شده که در شعرهایش دغدغه‌های نوجوانان را بشناسد. روانی و زلالی اشعار او تا حدی است که در توضیح همین شعر نوشته است: «این شعر را سال ۱۳۸۰ نوشتم و به یک مجری رادیو دادم تا بخواند. بعدها به شکل‌های مختلف در نشریات و پیامک‌ها آن را دیدم! شاید شما هم دیده باشید!»
مردانی در شعر سپید دیگری

«در همه‌ی قالب‌های شعری، سرودم‌ها و برای مخاطبان بزرگسال نیز شعر گفته‌ام. معتقدم شعر باید در دل و جان خواننده بنشیند و پس از آن، اثر تربیتی داشته باشد. باز هم به درخواست مخاطب، آن هم مخاطب دوست‌دار شعر.»

این چند سطر از توضیحاتی است که «مهدی مردانی» در ابتدای مجموعه‌ی شعر «پروانه‌ی پنهان» در معرفی خودش نوشته است. این کتاب از مجموعه‌ی ۲۰ جلدی «شعر شباب» است که انتشارات گویا آن را منتشر کرده است.

از ویژگی‌های این مجموعه کتاب، زندگی‌نامه‌ی کوتاه خودنوشت شاعران در ابتدای کتاب‌هاست که باعث برقراری حس صمیمی میان شاعر و مخاطب می‌شود و این ویژگی در یک مجموعه شعر نوجوان، امتیاز مهمی به‌شمار می‌رود.

کتاب از دو بخش «نیما‌ی‌ها» و «سپیده‌ها» تشکیل شده و سهم بیش‌تر کتاب به شعرهای نیما‌ی‌ها اختصاص دارد. مردانی در شعرهایش به عناصر

و چشمه لحظه‌ی جاری شدن نام تو را گفته

پروانه‌ی پنهان

از مجموعه‌ی «شعر شباب»

شاعر: مهدی مردانی

ناشر: نشر گویا (۸۸۸۲۸۸۸۴)

قیمت: ۲۴ هزار تومان

پدیده‌های اطراف و طبیعت و زبان دوستانه و متناسب با نیاز نوجوان امروز، از کتاب پروانه‌ی پنهان مجموعه‌ی موفق‌ی ساخته که به چاپ دوم هم



مژده